

چاپ بیستم

مقالات شمس

شمس الدین محمد تبریزی

ویرایش متن: جعفر مدرس صادقی



مقالات شمس

شمس الدین محمد تبریزی

ویرایش متن: جعفر مدرس صادقی



پیشگفتار مجموعه: بازخوانی متون	یازده
مقدمه‌ی ویراستار	پانزده
دفتر اول:	۱
۱- موسا گفت که از من کی باشد عالم‌تر در جهان	۳
۲- تو می‌گویی یا می‌شنوی؟	۴
۳- چون خود را به دست آوردی، خوش می‌رو	۸
۴- معلمی می‌کردم	۱۲
۵- بازی می‌کردیم و کُشتی می‌گرفتیم	۱۵
۶- ماهی است که ماهی را می‌خورد	۱۹
۷- حیوان باشد، پلنگ باشد	۲۲
۸- تو کیستی؟	۲۴
۹- این چه گونه است که گشایش نمی‌شود؟	۲۶
۱۰- تماشا آن کس را باشد که پیل را تمام دید	۲۸
۱۱- عقل حجاب است و دل حجاب و سر حجاب	۳۲
۱۲- هر چه گفتند گویندگان، پوستِ اَلَف خاییدند	۳۶
۱۳- در اینجاست آن ازدهای هفت‌سر	۴۱
۱۴- من مُرید نگیرم، من شیخ می‌گیرم	۴۴
۱۵- گوهر دست به دست می‌آید	۴۹

موسا گفت که از من کی باشد عالم تر در جهان؟

موسا گفت که «از من کی باشد عالم تر در جهان؟»

یوشع گفت که «کسی هست در عالم از تو عالم تر.» خشم نگرفت و بر او گرمی نکرد که «چه سخن است؟» الا گفت «هاها! چه گونه گفتی؟» زیرا که طالب بود. یوشع هم نپی بود، الا حکم نمی کرد. حکم در آن وقت، موسا می کرد. و این سخن از طرف خود هم می گویم: من نیز اگر مطلوبی بیابم، همچنین کنم و نگاه دارم تا بتوانم، تا حجابی در نیاید.

این قصه‌ی موسا را که گرم بود — که از گرمی او آسمان می سوخت — سردسرد بگویند.

چون پیامد به جَمْعُ الْبَحْرَيْنِ، بر قول اهل ظاهر، نزدیک انطاکیه، به قُرْبِ حَلَب، یا بر کوهی، نماز می کرد. بر قولی، بر اسب: خِنگ بر روی دریا می راند. از دور، او را بدید.

اکنون، یوشع گفت «من نازکی کارِ خِضْر را می دانم. تا و نیاورم صحبت کردن — که از این نیز برآیم. تو چنان خواهی جدا افتادن که دگر او را هیچ نخواهی دیدن.» او بازگشت. اکنون، ماندند ایشان. باهم سخن ها می گویند. از او چیزها می پرسد و می گوید که «چه می فرمایی؟» نیاز بین از آن کَلِمِ اللَّهِ به حق رسیده!

«بیدار کنم تو را!» بیدارکننده‌ی خلائق را می گوید. «نبی» یعنی بیدارکننده. پس، بیدار بود به حق. بیدارش می کند به حقیقتِ حق.

چون دوم بار سؤال کرد، به غَضَبِ جوابش داد. آن غَضَبِ نفسانی نباشد. بندگانِ خدا را غَضَبِ نفسانی کی باشد؟ نَعُوذُ بِاللَّهِ! آن غَضَبِ خدا باشد. از آن حذر باید کرد. خِضْر دَسْتِک زد و از شادی رقصی کرد که «آخر، زود بگو! مرا باز رهان! خلاص کن!» گفت «دوری است میان من و تو.»

موسا بیدار شد. دید دلبر شده، شمع مُرده، ساقی خُفته —

تو می‌گویی یا می‌شنوی؟

خُنک آن که بنده‌ای را یافت و قصه‌ی موسا و خضر را پیشِ دل نگاه داشت و امامِ خود ساخت.

به حضرتِ حق تضرّع می‌کردم که «مرا به اولیایِ خود اختلاط ده و همصحبت کن!»
به خواب دیدم که مرا گفتند که «تو را با یک ولی همصحبت کنیم.»
گفتم «کجاست آن ولی؟»
شبِ دیگر، دیدم که گفتند «در روم است.»
چون بعدِ چندین مدّت بدیدم، گفتند که «وقت نیست هنوز.»

تو می‌گویی یا می‌شنوی؟

ای خواجه، مرا عادت این است که کسی آمد بر من، می‌پرسم که «ای خواجه، تو می‌گویی یا می‌شنوی؟»
اگر بگوید «می‌گویم»، سه شبان‌روز من می‌شنوم پیایی — مگر که او بگریزد و مرا رها کند. و اگر گوید که «من می‌شنوم»، من بگویم.

از عهدِ خردکی، این داعی را واقعه‌ای عَجَب افتاده بود. کس از حالِ داعی واقف نی، پدرِ من از من واقف نی. می‌گفت «تو اولاً دیوانه نیستی. غمی دایم چه روش داری. تربیتِ ریاضت هم نیست و فلان نیست.»

گفتم «یک سخن از من بشنو! تو با من چنانی که خایه‌ی بَط را زیرِ مرغِ خانگی نهادند، پرورد و بَط‌بچگان برون آورد. بَط‌بچگان کلان‌تَرک شدند، با مادر به لبِ جو آمدند، در آب درآمدند. مادرشان مرغِ خانگی ست. لب‌لبِ جو می‌رود، امکانِ درآمدن در آب نی. اکنون، ای پدر، من دریا می‌بینم مَرکَبِ من شده است و وطن و حالِ من این است. اگر تو از منی یا من از توام، درآ در این دریا و اگر نه، برو بر مرغانِ خانگی! و این تو را آویختن است.»

تومی گویی یا می شنوی؟

گفت «با دوست چنین کنی، با دشمن چه کنی؟»

این سخن بود که به خُردکیِ اشتهايِ مرا برده بود. سه چهار روز می گذرد، چیزی نمی خورم. نه از سخنِ خلق، بل که از سخنِ حقّ بی چون و بی چه گون. پدر می گفت «وای وَر پسرِ من! گفت که چیزی نمی خورم.»
گفتم «آخر، ضعیف نمی شوم. قوّتم چنان که اگر بخواهی، چون مرغ از روزن بیرون بپریم.»

هر چهار روزی، اندک نَعاسِ غالبِ شدی یک دم و رفت. لقمه فرو نمی رفت.
«تو را چه شد؟»

«مرا هیچ نشد. دیوانه ام؟ کسی را جامه دریدم؟ در تو افتادم؟ جامه ای تو دریدم؟»
«چیزی نمی خوری؟»
«امروز، نخورم.»

فردا، پس فردا، روزِ دیگر. همشهری چه باشد؟ پدر از من خبر نداشت. من در شهرِ خود غریب، پدر از من بیگانه. دلم از او می رمید. پنداشتمی که بر من خواهد افتاد. به لطف سخن می گفت. پنداشتم که مرا می زند، از خانه بیرون می کند. می گفتم اگر معنی من از معنی او زایید، پس بایستی که این نتیجه ی آن بودی، به آن اُنس یافتی و مُکَمَل شدی. جَدَم — آن پيله بابا — و اتابک بوبکر که یک تیرِ پرتا و گرد بر گردِ او سلاح داران بود و او در میان تنها راندی (علامتِ او آن بودی: یک گردن از همه بلندتر)، بر خاک نشست. گفت «فرزندِ فلان را نگاه دارید — که ای کاشکی من بزرگ بودمی و جوان، تا به خدمتِ او عمر گذاشتمی!»

دیوانه ای بود، مُغَبِّیّاتِ گفتی. به امتحان، در خانه ای کردندیش، برونش یافتندی. پدرم روزی روی از من گردانیده بود و با مردمان سخن می گفت. به خَشَم، بر سرِ پدرم آمد، مشت کشیده، گفت «اگر نه جهتِ این کودک بودی (و با من اشارت می کرد) همچنين بردمی و در این آبت انداختمی.»

آب بود که پیل را بگردانیدی، در نَمَکستان می رفت.

آن گاه، رو به من کرد، مرا گفت «وقتت خوش باد!» و خدمت کرد و رفت.